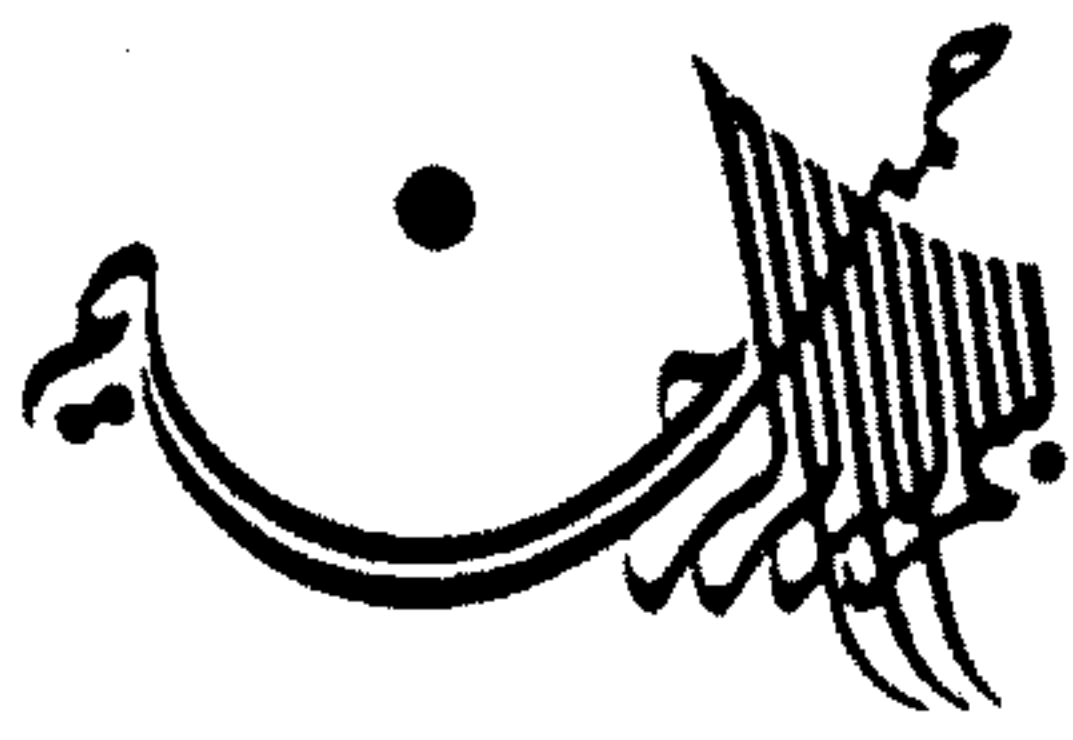


# گم گشتہ



نادر بلوچ نژاد





# گمشدہ

نادر بلوچ نژاد

انتشارات معام

۱۴۸۰

بلوچ نژاد، نادر، ۱۳۳۸ -  
گمگشته / نادر بلوچ نژاد - تهران: مهام، ۱۳۸۰.  
IBSN 964 - 6791 - 11 - 5  
۴۸ ص.  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴. الف.  
عنوان.  
۸ گ ۸۳۴ / J / PIR۷۹۶۳  
۸۶۳/۶۲  
گ ۶۶۲ ب  
۱۳۸۰  
۱۳۸۰  
کتابخانه ملی ایران  
۱۳۱۶۲ - ۸۰

## گمگشته

نادر بلوچ نژاد

ویرایش: محمدمهدی عقابی

انتشارات مهام

شمارگان: ۷۰۰۰

نوب چاپ: اول / ۱۳۸۰

رقعی - ۴۸ صفحه

قیمت: ۲۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴ - ۶۷۹۱ - ۱۱ - ۵

ISBN: 964 - 6791 - 11 - 5

نشانی: تهران، صندوق پستی ۷۹۹ - ۱۳۱۴۵

تلفن و نمابر: ۶۹۳۳۹۱۴

## فہرست

### صفحہ

سخن ناشر ..... ۷

### حکایت اول

- تشرّف آخوند ملا محمد تقی مجلسی ..... ۹

- شرح سند حکایت اول ..... ۲۷

### حکایت دوم

- تشرّف مرحوم سید احمد رشتی موسوی ..... ۳۱

- شرح سند حکایت دوم ..... ۴۷

## سخن ناشر

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ (عج) ادرکنی

پیرامون غیبت حضرت ولی عصر (عج) نکات بسیاری وجود دارد که در باره هر یک سخن فراوان می توان گفت. یکی از مهمترین نکاتی که در موضوع غیبت آن حضرت وجود داشته و متأسفانه عده بسیاری در آن به اشتباه و انحراف افتاده اند، معنا و مفهوم غیبت است.

در روایات ما غیبت حضرت ولی عصر (عج) به غیبت حضرت یوسف (ع) تشبیه شده است. آنچه که در داستان حضرت یوسف (ع) واضح است، آن است که حضرت یعقوب (ع) به زنده بودن حضرت یوسف (ع) یقین داشت ولی جای او را نمی دانست و همچنین برادران حضرت یوسف (ع) به خدمت آن حضرت رسیدند و حضرت یوسف ایشان را شناخت ولی آنان او را شناختند.

قرآن کریم در این باب می فرماید:

وَجَاءَ إِخْوَةَ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكَرُونَ<sup>۱</sup>

برادران حضرت یوسف (ع) نزد او آمدند و او ایشان را شناخت و لیکن آنها حضرت یوسف را شناختند.

روایات ما نیز در مورد غیبت حضرت ولی عصر (عج) می فرمایند:

يَرَى النَّاسَ وَيَعْرِفُهُمْ وَ يَرَوْنَهُ وَلَا يَعْرِفُونَهُ. ۱

یعنی آن حضرت مردم را می بیند و می شناسد ولی مردم او را می بینند و نمی شناسند.

پس غیبت آن حضرت هرگز به معنای نامرئی بودن ایشان مانند فرشتگان و ملائک نیست بلکه به آن معنی است که ایشان در میان مردم زندگی می کنند و در بازارها راه می روند و در لباس و زیارتگاهها حاضر می شوند و چه بسا که مردم ایشان را می بینند ولی نمی شناسند و بدیهی است که به اذن خداوند به حکمتهای مختلف در هر جایی که صلاح بدانند و اراده فرمایند، می توانند خود را به دوستان و علاقمندان خویش معرفی نمایند.

از زمان آغاز غیبت حضرت ولی عصر (عج) تا کنون بسیار بوده اند کسانی از اولیاء الهی، بزرگان، فقها، دانشمندان، مؤمنین و حتی مردمان عادی که به توفیق خداوند به تشریف محضر قدس آن حضرت نائل شده و مورد لطف و عنایت آن بزرگوار واقع شده اند.

با آرزوی این که خداوند چشمان مشتاقان و دوستان آن حضرت را به دیدار آن بزرگوار روشن فرموده و با مژده ظهور آن بزرگوار دل پیامبر اکرم، امیرالمؤمنین و حضرت زهرا علیها السلام را شاد فرماید.

### انتشارات مهام

نیمه شعبان ۱۴۲۲

۱ - آیه الله لطف الله صافی گلپایگانی، منتخب الاثر، ص ۳۰۱.

## حکایت اوّل

چشمانش به دوردست خیره مانده بود. روز اوّل که به مدرسه پا گذاشته بود، فکرش را هم نمی‌کرد که به چنین وضعی دچار شود.

- حواست کجاست؟

- نمی‌دانم...

- خوب، اگر حالت خوب نیست...

- نه، نه، حالم... نمی‌دانم، یعنی این درسها و مباحثه‌ها...

- شما که همیشه در درسها به من کمک می‌کردی... یعنی در این

مدّت، درسهایی را خوانده‌ای که حداقل دو - سه برابر این مدّت طول

می‌کشید تا دیگران آنها را یاد بگیرند. همه‌ی اساتید به وجودت افتخار

می‌کنند؛ مخصوصاً جناب شیخ؛ اما مثل این که در این چند روز...



- مسأله این نیست. روزی که به مدرسه آمدم، امیدم این بود که برای احیای دین خدا اقدام کرده‌ام، راه رسول گرامی اسلام را انتخاب کرده‌ام.  
- خوب، حالا چه چیزی تغییر کرده است؟

- هیچ چیز.. ولی امثال من که چنین لیاقی را نداریم... آن قدر غرق این درسها و کتابها شده‌ایم که اصل نیتی و هدف را نیز فراموش کرده‌ایم. حتی نماز و عبادتها را نیز یا از روی عادت انجام می‌دهیم یا از ترس نرسیدن به درسها و کارها آنقدر سریع به جامی آوریم که یادمان نمی‌آید چه نیتی در ابتدای آنها کرده‌ایم؛ حالا تهجد<sup>۱</sup> و نماز شب<sup>۲</sup> و مستحبات... بماند.

- ولی شما چند روز قبل، همین موضوع نماز شب را از شیخ پرسیدی و ایشان فرمودند: چون به خاطر زیادی کارها و درسها که همگی مورد رضای پروردگارند، نمی‌توان برای نماز شب بیدار شوی، می‌توانی قبل از خوابیدن، یک نماز ظهر و عصر و مغرب که مجموعاً ۱۱ رکعت می‌شود، بخوانی.

- این تشخیص ایشان است... از کجا که نظر ولی زمان و مولایمان هم

۱ - بیدار ماندن شبانه برای عبادت پروردگار.

۲ - از عبادتهای بسیار سفارش شده از سوی ائمه معصومین (ع) (نماز شب، ۱۱ رکعت است).

همین باشد...

این فکرها لحظه‌ای رهایش نمی‌کردند و بیشتر از چند روز قبل آزارش می‌دادند. گاهی این سردرگمی چنان شدت می‌گرفت که فقط با غرقاب گریه آرام می‌گرفت. هر چه می‌کرد، نمی‌توانست مثل سابق به درس پردازد. استاد بزرگوارش نیز نتوانسته بود آرام اش کند.

\*\*\*

□ نمی‌دانست چند ساعت گذشته بود. از لحظه‌ای که به خود آمده، تا موقع شنیدن اذان صبح فقط گریسته بود. پس از خواندن نماز بدون معطلی به طرف مسجد جامع حرکت کرد. مطمئن بود استادش در آنجا مشغول درس است. آن کسی که امام زمان - علیه السلام - اشاره فرموده بودند، حتماً استادش بود. خاطراتش مبهم بود. ایشان اشاره به نامی فرموده بودند: «تاج» یا «محمد»... ذهنش یاری نمی‌کرد. شاید لغت «تاج» به خاطر مقام علمی استاد بود... این را می‌دانست که نام کوچک استاد «محمد» است... ظاهر پریشان و نامرتب او و چهره‌ای که از اشکی بی اختیار کاملاً خیس بود، همچنین عجله‌اش، تعجب رهگذرها را برانگیخته بود.





به مسجد جامع که رسید، استاد را در جای همیشگی پیدا کرد. با طلبه‌ای<sup>۱</sup> هم سن و سال او سرگرم بحث درباره کتابی بود. مدتی نشست و انتظار کشید. کلماتی که می‌شنید، برایش مفهومی نداشت. استاد تا نگاهش به چشمان او گره خورد، بحث خود را قطع کرد:

- صَبِّحْكَمُ اللَّهُ بِالْخَيْرِ<sup>۲</sup> ... شیخ محمد تقی، پریشانی؟!  
 - پریشان و بیچاره‌ام... نمی‌دانم چطور هنوز زنده‌ام!  
 - خیر است ان شاء الله... چه شده؟ بلایی سرت آمده؟  
 - بله نعوذاً بالله<sup>۳</sup>، عمری در حسرت دیدارش بودم و از دوری اش نالیدم...

- خب، حالا کی باید آستینها را بالا زد؟

بیشتر پریشان شد. عصبانیت از چشمانش زبانه می‌کشید.

- نه، نه. چطور بگویم...

- می‌خواهی تنها صحبت کنیم؟ جناب گلپایگانی، بهتر است کار را به

فردا موکول کنیم و من با شیخ محمد تقی در خلوت صحبت کنم.

۱ - فردی که در سهای دینی می‌خواند.

۲ - خداوند صبح شما را به خیر کند.

۳ - پناه بر خدا



- خوب، حالا که تنها شدیم، واضح بگو چه شده؟

- جناب استاد، مدتی است حیرانم... نمی‌دانم چه کار کنم... آیا کارهایم

مورد رضایت پروردگار هست یا نه؟

هجوم اشک، مهلت سخن گفتن را از او می‌گرفت...

- حتی نمی‌دانم نمازها و عبادت‌هایم چگونه است...

- بله، چندی پیش که با هم صحبت کردیم و من راه‌هایی پیش پایت

گذاشتم.

- فرموده‌های شما آرامم نکرد؛ بلکه هر روز پریشان‌تر می‌شوم. شب

گذشته بسیار گریستم و به درگاه خداوند و ائمه التماس کردم که مرا

راهنمایی کنند... نمی‌دانم چقدر از شب گذشته بود. خواب نبودم...

مطمئنم؛ ولی حالتی که داشتم، غریب بود. انگار زمان متوقف شده و دنیا از

حرکت باز ایستاده بود.

- آرام باش. بیا کمی آب بخور... اشک‌هایت را پاک کن و شمرده‌تر

حرف بزن.

- نمی‌توانم، نمی‌توانم... این چه خاکی بود که بر سرم شد... انگار

پرده‌هایی از جلوی چشمانم کنار رفت، آقا و سید بزرگواری را دیدم که در

حیات مسجد جامع قدیم شهر ایستاده بود. با دیدنشان یقین کردم حضرت صاحب الامر - علیه السلام - هستند. جلو رفتم، سلام کردم... خواستم پاهای مبارکشان را ببوسم... اما، اما با بزرگواری نگذاشتند و من از فرصتی استفاده کردم و بر دستشان بوسه زدم...

حالا هر دو می‌گریستند؛ استاد و شاگرد. اگر کسی آنها را می‌دید، مطمئن می‌شد که در غم از دست دادن عزیزترین کسانشان چنین زاری می‌کنند.

- شروع کردم به پرسیدن سؤاله‌ایم... مثلاً همین وسوسه‌ای که در نماز برایم پیش آمده بود؛ که پاسخ دادند... عرض کردم به خاطر گرفتاریهایی که از صبح زود دارم، نمی‌توانم نماز شب بخوانم. آنچه را شما فرموده بودید نیز گفتم. ایشان فرمودند نماز شب نخوان و آن چیزی که به صورت مصنوعی به جای می‌آوری، تو را سودی نمی‌رساند... سؤالات زیادی پرسیدم و ایشان با لطف و محبت همه را پاسخ گفتند... در آخر به ایشان عرض کردم: ای مولای من، برایم میسر نیست هر وقت مسأله‌ای دارم، خدمتان شرفیاب شوم... می‌شود به من کتابی عطا فرمایی که همیشه بدان عمل کنم؟ پاسخ فرمودند: برای تو کتابی به «مولا محمد تاج» داده‌ام، برو و



آن را بگیر... در آن حالت، این شخص را می‌شناختم. پس به سمتی که فرموده بودند، حرکت کردم. وقتی به محله‌ای رسیدم، آن شخص مرا دید و گفت: حضرت صاحب الامر - علیه السلام - برای تو کتابی فرستاده‌اند... از داخل ردایش، کتابی بیرون آورد... وقتی آن را باز کردم، متوجه شدم کتاب دعا است... بوسیدم و بر چشم نهادم... به جانب مسجد جامع قدیم بازگشتم... ولی، ولی فاجعه اینجا رخ داد... عالم بر سرم خراب شد... کاش در همان حالت مرده بودم... وقتی نگاه کردم، در حجره‌ام بودم... از آن بدتر، کتاب هم همراه نبود... دوباره گم گشته و پریشان و...

- آرام باش، چه سعادت عظیمی... جوان بشارت باد بر تو که به دلیل توجه خاص امام زمان - علیه السلام - معارف الهی<sup>۱</sup> بر قلب و زبان و قلم تو جاری خواهد شد. آنچه بزرگان عمر خود را برایش صرف کردند و دست آخر ناامید از دنیا رفتند، به تو عطا شده... چه سعادت بالاتر از این... استاد سخن می‌گفت؛ اما نه تنها عطش شیخ محمد تقی کاهش نمی‌یافت، بلکه هر لحظه بر پریشانی اش هم افزوده می‌شد. هیجان، امانش را بریده بود. به این خیال آمده بود که منظور مولایش از

«مولامحمدتاج» استادش بوده؛ در طلب عطا و بخشش امام زمانش آمده و امیدوار بود که آن کتاب را از استادش بگیرد؛ اما...

استاد با اشک و آه به سخنان خود ادامه می‌داد؛ اما او کلمات را نمی‌شنید. بی اختیار از جا بلند شد. سرگشته و حیران راه افتاد...

\*\*\*

□ احساس بیچارگی، جانکاه بود... باز هم بی هدف، پاهایش او را به هر طرفی که می‌خواستند، می‌بردند... ناگهان ایستاد. چشمانش برقی زد. به خود گفت:

چرا زودتر به فکرم نرسید؟ اما از کجا معلوم که فایده‌ای داشته باشد؟ آنچه به قلبم افتاده بود که غلط از آب درآمد. استادم نمی‌تواند شخص مورد نظر حضرت باشد؛ ولی چاره دیگری نیست... راه دیگری وجود ندارد.

به سرعت راه می‌رفت؛ اما این بار بی هدف نبود. محکم و استوار پیش می‌رفت. به حیاط مسجد جامع قدیم که رسید. زانوانش شروع کرد به لرزیدن. آری، همین جا بود. ایشان درست همین جا ایستاده بودند. عاشقانه بر زمین بوسه می‌زد و اشک می‌ریخت. سرانجام برخاست. دور و



اطراف را که نگاه کرد، یادش آمد که حضرت به کدام سمت اشاره فرموده بودند. راه افتاد. از مسجد که خارج شد، با دقت اطراف را نگاه کرد. درست است... دیشب همین مسیر را آمده بود؛ با این تفاوت که بازار و شهر خلوت تر بود. تقریباً به همان محله رسیده بود....

- آقا شیخ محمد تقی، سلام علیکم...

برگشت. در دلش عصبانیت موج می زد. چه مزاحمت بی موقعی!

- علیکم السلام، امری داشتید؟

- شاید شما بنده را به جا نیاورید... فرقی هم نمی کند... عرضی داشتم.

سعی می کرد هر چه زودتر گفت و گو را خاتمه بدهد. می خواست به

جست و جویش ادامه دهد؛ ولی رهگذر سمج تر از اینها بود.

- در خدمت ام بفرمایید.

- بنده، تعدادی کتاب وقفی در اختیارم هست. مستحضر هستید که

استفاده از این کتابها شرایطی دارد و طلبه ها پس از مطالعه باید آنها را

برگردانند...

- بله، بله. درست می فرمایید؛ اما این به من چه ارتباطی دارد؟!





- من مدتی است دنبال افرادی می‌گردم که شرایط وقف را بدانند و مقید به عمل به این شرایط باشند. دورادور شما را می‌شناسم... می‌دانم که از شاگردان خاص جناب شیخ بهایی هستید. مطمئنم که شما این شرایط را دارید...

- لطف دارید، تشکر می‌کنم... حالا باید چه بکنم!؟

دیگر عجله در رفتار و گفتارش موج می‌زد...

- منزل من در همین نزدیکی است. می‌خواستم چند دقیقه‌ای تشریف

بیاورید و از میان کتابها، آنچه مورد نیازتان است، بردارید.

- اگر عجله دارید، باشد... وگرنه نشانی‌تان را بدهید، خودم سر فرصت

خدمتتان خواهم رسید.

- چرا بعداً؟ بهتر است همین حالا برویم. من تند راه می‌روم،

بفرمایید...

در دلش غوغایی بود. این دیگر چه ماجرای بود؟ دلش می‌خواست

این قدر مؤدب نبود تا می‌توانست مرد را از خود براند. چاره‌ای نبود؛ پس

او را همراهی کرد. چند کوچه دورتر، مرد کلون در قدیمی و کهنه خانه‌ای

را به صدا درآورد. در باز بود.

- یا الله، یا الله، نامحرم همراهم است... بفرمایید، بفرمایید...

داخل شدند. صاحبخانه وارد اولین اتاق شد...

- اینجا مثلاً کتابخانه‌ی من است...

بوی کاغذ و مرکب، فضای اتاق را پر کرده بود. چقدر آشنا بود. دور و

اطراف اتاق، کتابها روی رفها<sup>۱</sup> و زمین کنار هم چیده شده بودند.

- تا شما نفسی تازه کنید، من کمی آب یا چای می‌آورم.

- خواهش می‌کنم... من عجله دارم... کار خیلی مهمی دارم که باید انجام

دهم. لطف کنید و سریعتر کتابها را به من نشان دهید.

- چشم، السّاعه<sup>۲</sup>...

مرد به سمت کتابها رفت، دست برد و یک کتاب را برداشت. حواس

شیخ به سمت دیگری بود.

- بفرمایید، این اولین‌اش...

سر برگرداند و کتاب را گرفت. اول خیلی عادی به آن نگاه کرد؛ ولی

ناگهان... خدایا، چه می‌دید، با دقّت به جلد کتاب نگاه کرد. بازش کرد.

۱ - طاقچه اتاق

۲ - الآن.





اولین صفحه را نگاه کرد و سرانجام بغض اش ترکید...

- جناب شیخ، چه شده؟ چرا گریه می‌کنید؟!

مرد، تعجب کرده و هاج و واج کمکش کرد تا بنشیند. برای چندمین بار کتاب را واری کرد. با آستین لباسش، اشکهایش را پاک کرد تا مبادا روی کتاب بیفتند و مرکب و نوشته را خراب کنند. اشتباه نمی‌کرد؛ خودش بود؛ همان کتابی که مولایش شب قبل به او داده بود.

- آقا، خیلی معذرت می‌خواهم... می‌شود بپرسم نام شما چیست؟

- من که اول گفتم؛ اسمم حاج حسن است.

- مرا ببخشید... اگر هم فرمودید، متوجه نشدم.

- می‌دانم... اصلاً شما حواستان جای دیگری بود.

- نام دیگری هم دارید؟

- نام دیگر نه؛ ولی در بازار به من «تاج» لقب داده‌اند.

شیخ سرش گیج رفت، کتاب را بوسید، چشمانش را پاک کرد و کتاب را

بر چشمش گذاشت.

- نمی‌دانستم یک کتاب این قدر برای شما ارزش دارد... حالا صبر کنید

بقیه را هم ببینید.

- نه، نه، همین کتاب، مرا تا آخر عمر کافی است... اجازه دهید مرخص شوم... پس از این که نسخه‌ای از آن نوشتم، برمی‌گردانم.

- اختیار دارید... اتفاقاً این یکی، از کتابهای درسی طلبه‌ها نیست... آن را به شما می‌بخشم.

- سپاسگزارم... بی‌نهایت سپاسگزارم... با این کار، مرا تا پایان عمر مدیون خود کردید.

- چقدر تعارف می‌کنید؟! ارزش این کتاب، این قدرها هم از بقیه بیشتر نیست...

- شما را به خدا، این را نگوئید... ارزش کتاب که به حجم و اندازه‌اش نیست.

- شما بهتر می‌دانید... اجازه دهید آبی، چیزی بیاورم.

- نه، نه، ممنونم... باید عجله کنم.

\*\*\*

□ از خانه خارج شد. در راه تنه‌اش به رهگذران می‌خورد و عذرخواهی می‌کرد. تمام هوش و حواسش به خواندن کتاب بود. در مقدمه متوجه شد که آن را از نسخه‌ای که شهید اول نوشته، رونویسی کرده‌اند. از تعابیر

مقدمه حیرت کرد: «زبور آل محمد علیهم السّلام»، «انجیل اهل بیت علیهم السّلام» و...

سرانجام نام کتاب را یافت: «صحیفه کامله سجّادیّه». درست است. در سخنان استادش، نام این کتاب را شنیده بود. ولی تا آن زمان آن را ندیده و نخوانده بود. بر سرعت خود افزود. مثل این بود که روی ابرها راه می‌رود. خود را به مسجد جامع رساند؛ خدمت استادش. این بار مثل دفعه‌ی قبل صبر نکرد تا استاد سخنان خود را تمام کند.

جناب استاد، یافتم. یافتم... گمشده‌ام را، عطای مولایمان را یافتم...

سفارش ایشان را پیدا کردم.

خیر است ان شاءالله، چگونه؟

فرقی نمی‌کند... سر فرصت خواهم گفت. می‌خواستم بدانم، شما

«صحیفه سجّادیّه» را می‌شناسید؟

می‌شناسم... صبح که آمدی؛ با آقای گلپایگانی داشتیم صحیفه

سجّادیّه را تصحیح می‌کردیم.

تعجبش صد چندان شد... پس آن الهام باطنی، آن تصوّر که استادش...

این نسخه‌ای که نزد من است، مرحوم جدّم از روی نسخه مرحوم



شهید اول نوشته.

- عجیب است... این نسخه هم از روی نوشته شهید اول رونویسی شده.

- در کتاب من، بعضی کلمات ناخوانا هستند... مرور زمان، بعضی‌ها را

پاک کرده... اتفاقاً دنبال نسخه‌ای می‌گشتم تا این دو را با هم تطبیق دهم و

کتاب را تصحیح کنم...



### شرح سند حکایت اول

اصل این داستان را مرحوم « حاج میرزا حسین نوری طبرسی » در کتاب معروف خود « النجم الثاقب » یا « مهدی موعود » در باب هفتم، صفحات ۳۳۵ و ۳۳۶ در حکایت شصت و چهارم نقل کرده است. البته در کتابهای دیگر نیز این حکایت نقل شده است. فردی که در داستان، حضرت ولی عصر (عج) را در حالتی بین خواب و بیداری ملاقات کرده، مرحوم « آخوند ملا محمد تقی مجلسی » است. ایشان در تاریخ به « مجلسی اول » نیز معروف است. مرحوم مجلسی اول، پدر مرحوم « علامه شیخ محمد باقر مجلسی » - مؤلف دایرةالمعارف عظیم « بحارالانوار » در ۱۱۰ جلد - بوده است. در داستان، به استاد ایشان یعنی مرحوم « شیخ بهایی » اشاره شده است. شیخ بهایی از دانشمندان بسیار معروف تاریخ شیعه به شمار می‌رود که در بیشتر دانشهای زمان خود (عهد صفویه) استاد مسلم شناخته شده است. غیر از تألیف کتابهای بسیار، شیخ بهایی آثار و بناهای تاریخی زیادی را نیز طراحی کرده است؛ - از جمله بیشتر ساختمانهای تاریخی شهر اصفهان - از آنها مهم‌تر، بارگاه حضرت امام رضا (ع) در مشهد مقدس، از آثار ایشان است.

کتابی که حضرت ولی عصر (عج) به مرحوم مجلسی اول سفارش فرمودند، کتاب « صحیفه کامله سجادیّه » است. این کتاب شریف مجموعه‌ای از دعاهایی است که حضرت امام سجاد - علیه السلام - به شیعیان تعلیم داده‌اند. در روایتهایی

که از ائمه اطهار - علیهم السلام - نقل شده، برای نشان دادن عظمت کتاب، از آن به « زبور آل محمد ﷺ » یا « انجیل اهل بیت علیهم السلام » تعبیر فرموده‌اند. می‌دانید که « زبور »، کتاب آسمانی حضرت داوود (ع) و « انجیل »، کتاب آسمانی حضرت عیسی (ع) بوده است. همچنین می‌دانید تا تاریخ رخ دادن داستان، به علت محدودیتهای فراوان و نبودن صنعت چاپ، کتابها به صورت دست‌نویس رونویسی شده‌اند و کتاب شریف « صحیفه سجّادیه » نیز در بین شیعیان شناخته شده نبوده است. در حقیقت، این اتفاق باعث توجه علمای بزرگ آن زمان به کتاب شده و آنان پس از تحقیق و تصحیح کتاب، آن را معرفی و منتشر کرده‌اند.

در داستان، از بزرگمرد دیگری نیز با عنوان مرحوم « شهید اول » یاد شده است. ایشان، مرحوم « شیخ محمد بن مکی عاملی » بوده است. آثار و نوشته‌های آن مرحوم هنوز در حوزه‌های علمیه تدریس می‌گردد. مرحوم شهید اول در سال ۷۸۶ هجری قمری رسماً به دستور حاکم وقت به طرز فجیعی به شهادت رسید. جرم آن مرحوم، اعتقاد به تشیع بود. ایشان به این دلیل که اولین عالم و دانشمند شیعه بوده که رسماً به شهادت رسیده، به « شهید اول » معروف شده است.





در آرزوی رویت بنشسته به برای  
صد زاهد و صد عابد گشته بودایی



## حکایت دوم

تصمیم داشت آن قدر از قافله فاصله بگیرد که گرد و خاک آزارش ندهد و در عین حال آنها را ببیند. چاره‌ای نداشت. با آن همه عجله زمانی به تبریز رسیده بود که همه‌ی مسافرین مکه رفته بودند. چند روزی مهمان حاجی صفرعلی شده و پرس و جو کرده بود. به او گفته بودند که دیر شده و بهتر است باز گردد و امیدوار باشد که سال آینده موفق به انجام حج شود. اما این سفر بر او واجب بود. از کجا معلوم که تا سال بعد زنده بماند! هرچه جست و جو می‌کرد، اشتیاقش بیشتر می‌شد. عاقبت حاجی جبار که اهل سده<sup>۱</sup> اصفهان بود، قافله‌ای را به راه انداخت؛ ولی نه به قصد مکه عده‌ای تاجر ایرانی و غیر ایرانی می‌خواستند به یکی از شهرهای عثمانی<sup>۲</sup>

---

۱ - از شهرهای تابع اصفهان

۲ - نام کشوری که در حال حاضر بین چند کشور تقسیم شده است؛ اما قسمت بزرگی از آن در حال حاضر در کشور ترکیه قرار دارد.

بروند. این شهر در مسیر مسافرت به مکه بود. بعضی گفته بودند که همراهی با این کاروان صلاح نیست. در فصل سرما، مسافرت در مسیری که بیشتر مردمش غیر مسلمان بودند، آن هم به تنهایی، با عقل سازگار نبود؛ ولی او همراه کاروان شد. عقب‌تر از آنها حرکت می‌کرد تا هم به دعا و راز و نیاز با پروردگار مشغول باشد و هم مزاحمتی برای مسافران دیگر ایجاد نکند. چند ساعتی بود که راه می‌رفتند. نماز ظهر و عصر را با عجله خوانده بود. قرار بود قبل از غروب آفتاب به اولین منزل برسند و شب را آنجا بمانند. او به این استراحت خیلی احتیاج داشت.

کاروانسرا را می‌دید. به دروازه که رسید، حاج جبار جلو آمد و دهنه‌ی

اسبش را گرفت :

- سید احمد، خسته نباشی، خدا قوت.

- شما هم خسته نباشید.

- این طور که شما با فاصله از قافله حرکت می‌کنید، مرا خیلی نگران

می‌کند، مرتب باید حواسم به شما باشد.

- شرمنده‌ام....

- استغفرالله... در بین مسافرانی که برای خرید و فروش و تجارت



مسافرت می‌کنند، خدمتگزاری به شما سید بزرگوار که عازم خانه خدا هستید، برای من افتخار است.

- خدا عاقبت تو را به خیر کند....

از اسب پیاده شد، وضو گرفت و با غروب آفتاب، اذان گفت و سپس به نماز ایستاد. حاجی جبار و بعضی از مسلمانهای کاروان و کارگرهای کاروانسرا هم با او نماز خواندند... پس از یکی دو ساعت، غذایی خوردند. تازه سفره جمع شده بود که صدای کوبیدن دروازه بلند شد. کارگرهای کاروانسرا نگاهی معنی دار به هم کردند. چند نفر به طرف اتاق کاروانسرادار رفتند و خیلی زود همراه او بازگشتند؛ اما این بار تفنگهایی در دستشان بود. سپس با هم تا پشت دروازه رفتند.

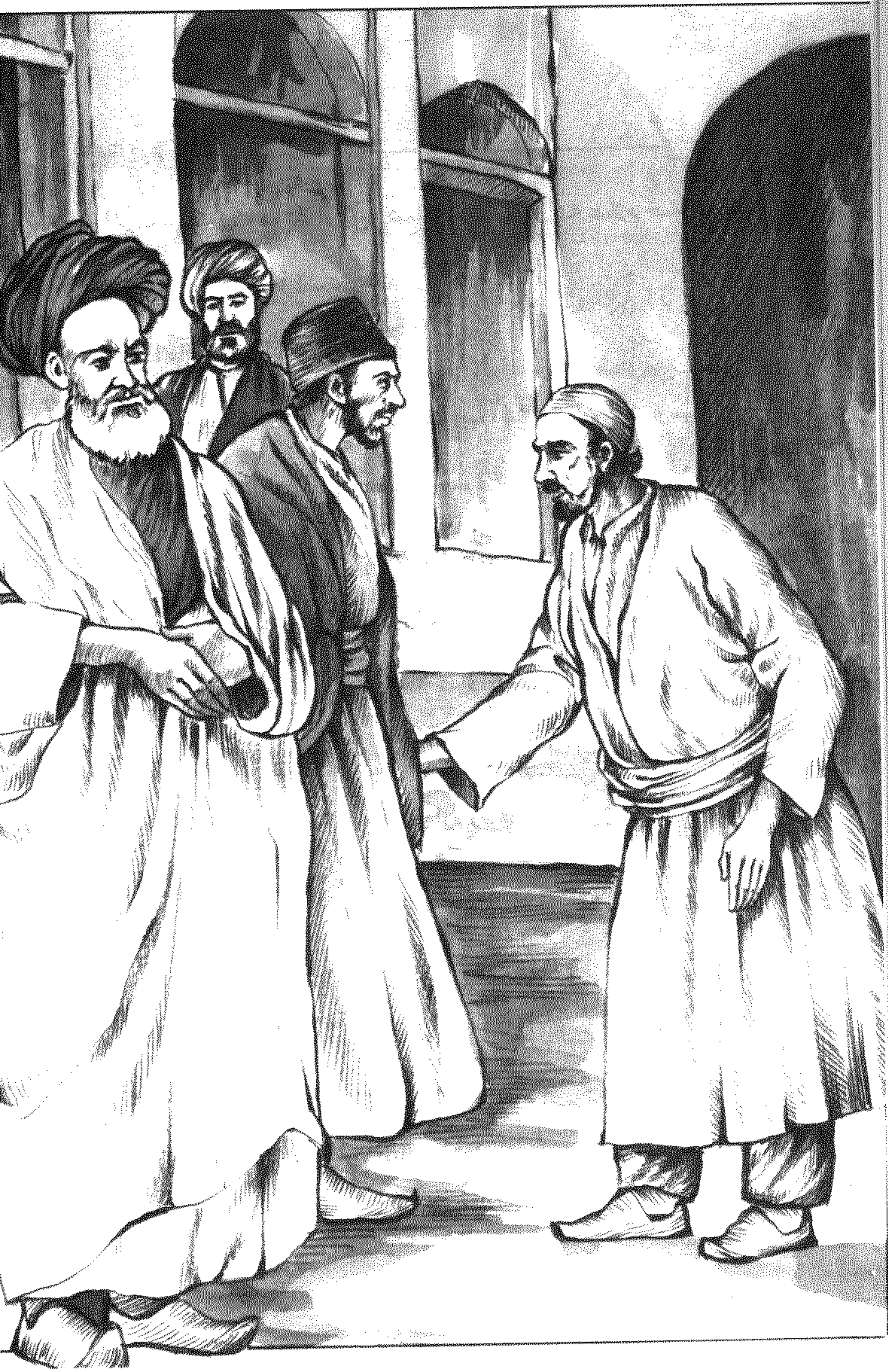
- سه نفر مسافریم...

- مسافر کجا؟

- امیداوریم بتوانیم به مکه برویم.

- چرا این وقت شب حرکت می‌کنید؟

- قصه‌ای دارد. از تبریز راه افتادیم. تمام راه را هم چهار نعل تاخته‌ایم.



می‌خواهیم به قافله‌ی حاجی جبّار - جلودار<sup>۱</sup> سده‌ی - برسیم...

تصویر چهره‌ها باز شد و به اشاره کاروانسرادار، دروازه را گشودند. مسافری سه نفر بودند؛ خسته و خاک آلود. حاجی جبّار به آنها خوشامد گفت. وقتی آبی به سرو صورتشان زدند، از آنها پرسید:

- پس چرا در تبریز به ما ملحق نشدید؟

- آن موقع تصمیم نداشتیم.

- چطور؟

- من ملا باقر هستم، ایشان حاجی سید حسین و این بزرگوار هم حاجی علی است. شما که حرکت کردید، جناب حاجی صفر علی پیش ما آمد. پریشان بود. برایمان گفت که آقا سید احمد موسوی قصد مکه کرده بود؛ ولی چون دیر شده و کاروانها رفته بودند، با کاروان تجاری همراه شده. ایشان از شما خیلی تعریف کردند؛ ولی از شهر مقصد شما تا مکه راهی بسیار طولانی است. خلاصه ما سه نفر هم که مشتاق زیارت کعبه بودیم، به سرعت کارهایمان را انجام دادیم. هر چه داشتیم و نداشتیم، به حاجی صفر علی سپردیم و به راه افتادیم تا هم توفیق حج را بیابیم و هم این سید جلیل

۱ - کاروان سالار، راهنما و صاحب کاروان.

القدر<sup>۱</sup> را همراهی کنیم. راستی کجا هستند؟

- در یکی از حجره‌های آن طرف مشغول عبادت هستند. خدا خیرتان دهد. عجیب نگرانش بودم. حالا که همسفرانی چون شما دارد، خیالم آسوده شد.

\*\*\*

□ کاروان به راه خود می‌رفت و با فاصله‌ای کم، چهار نفر آن را دنبال می‌کردند. حاجی جبار که خیالش آسوده شده بود، قافله را با سرعت بیشتری هدایت می‌کرد. سید احمد و همراهانش اگر کمی غفلت می‌کردند، جا می‌ماندند. در بین آنها، حاجی علی، وظیفه‌ی خدمت به سه نفر دیگر را به عهده داشت و کارهای آنها را انجام می‌داد. سید احمد و ملا باقر و سید حسین هم وقت را غنیمت شمرده، از هر دری با هم سخن می‌گفتند؛ خاطرات سفرهای تجاری، سؤالهای دینی و... هر چه بیشتر حرف می‌زدند، عظمت و بزرگی سید احمد بیشتر روشن می‌شد؛ با آنکه او کمتر از بقیه حرف می‌زد.

وقتی که به اولین شهر مسیر رسیدند، به درخواست آنها، قافله توقیفی



کوتاه کرد. قافله سالار به آنها گفته بود که هر چه دیرتر این مسیر را طی کنند، احتمال خطر افزایش می‌یابد. در یکی از منازل، حاجی جبار خود را به آنها رساند:

- دوستان، مسیر فردا خطرناک است و تا منزل بعدی نباید توقفی کنیم. هوا فوق‌العاده سرد است. راه کوهستانی است و اگر هوا خراب‌تر شود، پیدا کردن راه محال است. حالا که هوا خوب است، قبل از اذان صبح راه می‌افتیم تا حداکثر استفاده را بکنیم؛ اما بدانید که اگر راه را گم کنید، مرگتان حتمی است. اگر از سرما جان سالم به در برید، اهل این منطقه، پس از غارت، شما را خواهند کشت... پس خیلی مواظب باشید.

صدای حرکت کاروان که برخاست، آنها نیز حرکت کردند. به پیشنهاد سید احمد وضو گرفته بودند. هنوز سه ساعت به اذان صبح مانده بود؛ اما معلوم نبود که در وقت نماز صبح آب در دسترس باشد.

- برادران عزیزم، در وقت‌هایی مثل الآن، ما می‌توانیم در حال حرکت هم

پرورگارمان را عبادت کنیم.

- سید احمد، می‌شود مثالی بزنید؟

- بله، مثلاً نماز بخوانیم.

- جل الخالق، پشت اسب در حال حرکت نماز بخوانیم؟!!

- آری، نمازهای مستحبتی<sup>۱</sup> را به ساده‌ترین شکل هم می‌شود خواند.

- چگونه؟

- کلمات نماز را می‌گوئیم...

- رکوع و سجود چه؟

- آنها را هم با اشاره انجام می‌دهیم؛ مثلاً کمی سرمان را خم می‌کنیم...

هوا به شدت تاریک بود. آنها گرم گفت‌وگو بودند. کمی که جلوتر

رفتند، برف سنگینی شروع به باریدن کرد. باد تندی، دانه‌های سفید برف

را در هم می‌پیچید و به سر و صورتشان می‌کوفت. چشمها اگر هم باز

بودند، توان دیدن نداشتند.

- سرهاتان را پایین بگیرید و فقط مواظب راه باشید... مبادا از آن خارج

شوید... فقط به جلو بروید.

سید احمد، این را گفت و پشت سر سه نفر دیگر به حرکت خود ادامه

داد. هر چه جلوتر می‌رفتند، اوضاع بدتر می‌شد. تا اینکه از نفر جلویی فقط

سایه‌ای می‌دید که آن هم از بین می‌رفت. وقتی به خود آمد، از نفر جلویی

۱- نمازهایی که خواندنشان مثل نمازهای روزانه واجب نیست.

هیچ اثری نبود. فریاد زد:

.. ملاً باقر، حاجی علی، سید حسین...

.. تکرار کرد؛ اما فقط صدای بوران شنیده می‌شد. بلندتر فریاد کشید؛

اما صدایش در طوفان برف گم شد. به اسب فشار آورد که تندتر برود؛ اما

اسب اطاعت نمی‌کرد. با ترس فراوان قدم برمی‌داشت. دیگر سید احمد

یقین کرد که دیگران را گم کرده است.

\*\*\*

□ در پناه یک سنگ نشسته بود. وقتی خستگی شدید اسب را دید، به

کناری آمد و تصمیم گرفت که تا آرام شدن هوا صبر کند.

اگر خرابی هوا ادامه می‌یافت، در منطقه‌ای که مردمش مسلمان نیستند

و تعداد راهزنها زیاد است... راه را هم نمی‌شناخت، چه باید می‌کرد؟

مبلغ زیادی پول همراه داشت. وقتی مسافرتی شش ماه تا یک سال

طول می‌کشید، باید هم پول زیادی همراه داشت. زیر لب مشغول ذکر و

راز و نیاز بود. دعا می‌کرد که متوجه اذان صبح بشود. اشک بی اختیار از

چشمهایش جاری بود؛ اما بلافاصله تبدیل به قندیل‌های ظریف می‌شد.

سرش پایین بود. اضطرابش هر لحظه بیشتر می‌شد. آیا کار درستی کرده





بود؟ می‌بایست صبر می‌کرد تا هوا روشن شود. تصمیم داشت به منزل قبلی برگردد و چند نفر محافظ استخدام کند و بازگردد؛ اما آیا موفق می‌شد!

سرش را بلند کرده بود تا وضع هوا را بررسی کند. آن طرف راه، منظره‌ی ناپیدایی، توجهش را جلب کرد. بیشتر دقت کرد. آرام، آرام، در پس دانه‌های برف، صحنه‌ای مشخص شد. باغی دید. باغبانی بیل در دست داشت و با آن برف درختها را می‌ریخت. باغ، درختها و باغبان کاملاً واضح بودند. اندکی بعد، باغبان جلو آمد...

- تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

(باغبان به زبان فارسی حرف می‌زد...)

- دوستان و همراهانم رفته‌اند و من راه را نمی‌شناسم...

- «ناقله»<sup>۱</sup> (نماز شب) بخوان تا راه را پیدا کنی.

سید احمد مشغول نماز شد. وقتی عبادتش به پایان رسید، باغبان باز

آمد...

---

۱ - نمازهای مستحبی که خواندن آنها قبل یا بعد از نمازهای روزانه سفارش شده است. در اینجا با توجه به زمان اتفاق، منظور، نافله شب یا نماز شب است.

- هنوز نرفته‌ای؟!

- به خدا سوگند راه را نمی‌دانم.

- «زیارت جامعه» بخوان.

با خود گفتم: من که «زیارت جامعه»، را از بر نیستم... اما شروع به

خواندن کردم. وقتی دعا به پایان رسید، تعجب‌اش بیشتر شد. زیارت

طولانی «جامعه‌ی کبیره» را از حفظ خوانده بود؛ آن هم به طور کامل!

- هنوز هم اینجایی؟ نرفته‌ای؟

سید احمد بی اختیار گریه‌اش گرفت...

- چطور بروم؟ راه را نمی‌دانم...

- «زیارت عاشورا» بخوان.

با خود فکر کردم که مثل «زیارت جامعه»، «زیارت عاشورا» را هم از

بر ندارد؛ اما بی‌اختیار شروع به خواندن کردم، باز هم تعجب زده شد. نه تنها

زیارت عاشورا، که دعای پس از آن را که به «دعای علقمه» معروف است

نیز خوانده بود. باغبان باز هم آمد:

- نرفته‌ای؟! هستی؟!

- بله، تا صبح باید بمانم.

- من تو را به قافله می‌رسانم.

رفت و سوار بر الاغی بازگشت. بیل را به دوش نهاد و گفت:

- پشت من سوار شو.

سید احمد، پشت سر او سوار شد. دهنهٔ اسب را به دست داشت؛ اما

اسب حاضر به اطاعت نبود و سرجایش محکم ایستاده بود. باغبان عنان

اسب را از او گرفت، بیل را به دوش چپ خود گذاشت و این بار اسب کاملاً

اطاعت کرد و به راه افتادند.

کمی که پیش رفتند، مرد دست بر زانوی سید احمد گذاشت:

- شما چرا «نافله» (نماز شب) نمی‌خوانید؟! نافله... نافله... نافله!

- شما چرا «عاشورا» را نمی‌خوانید؟!

عاشورا.. عاشورا.. عاشورا

- شما چرا «جامعه» نمی‌خوانید؟! جامعه... جامعه... جامعه!

باغبان دایره وار حرکت می‌کرد. زمان کوتاهی از حرکتشان گذشته بود

که برگشت و گفت:

- این هم دوستان شما، کنار نهر آبی پیاده شده‌اند و مشغول وضو برای

نماز صبح هستند.





سید احمد، تعجب زده پایین آمد. سعی کرد بر اسبش سوار شود؛ اما نتوانست، باغبان پیاده شد، بیل را در برف فرو کرد و کمک کرد تا او سوار شود. سپس سر اسب را به طرف دوستان سید احمد برگرداند و هی کرد. سید احمد تازه به خودش آمده بود:

- این شخص که بود که به زبان فارسی حرف می زد؛ در حالی که مردم این منطقه، زبانی غیر از ترکی نمی شناسند؟ حاجی جبار گفته بود که اهالی این منطقه عموماً مسیحی هستند!!!

به عقب برگشت؛ به سمتی که از آن باغبان جدا شده بود...

- چطور توانست به این سرعت مرا به دوستانم برساند؟!

به محلی که از او جدا شده بود، رسید؛ اما اثری ندید. جای پایی هم پیدا نبود. به جایی رفت که بیل را در برف کرده بود؛ اما اثری از آن نیافت. غرق در تفکر بود و کم کم به نتایجی رسید. برای ادای نماز صبح به سمت دوستانش رفت. با اینکه از مرگ حتمی نجات یافته بود، هیجان زده نبود. بی صدا به دوستانش نزدیک شد. وقتی آنها متوجه سید احمد شدند، تعجب شدید آنها که یقین داشتند او مرده است، در چهره هاشان پیدا بود. با چشمان از حدقه درآمده به سید احمد می نگرستند؛ چهره ی مغموم او را

می‌دیدند و سیلاب اشک که پهنای صورتش را خیس کرده بود. اما چرا گریه می‌کرد... چطور نجات یافته بود... چرا حرفی نمی‌زد... از چه چیزی ناراحت بود؟!



## شرح سند حکایت دوم

اصل این داستان را مرحوم «حاج میرزا حسین نوری طبرسی» در کتاب معروف خود «النجم الثاقب» یا «مهدی موعود» در باب هفتم، صفحات ۳۴۲ تا ۳۴۴ در حکایت هفتم نقل کرده است. مرحوم «حاج شیخ عباس قمی» نیز در کتاب «مفاتیح الجنان» که مجموعه‌ای از دعاها، زیارتها و اعمال سفارش شده از سوی ائمه اطهار - علیهم السّلام - است. آن را پس از «زیارت جامعه‌ی کبیره» با عنوان «حکایت سید رشتی» آورده است.

فردی که در این داستان به خدمت حضرت ولی عصر - علیه السّلام - رسیده است، مرحوم سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن رشتی موسوی بوده است. این داستان در تاریخ شیعه بسیار بسیار معروف است. نکات اصلی و مهم موجود در آن، سفارش حضرت صاحب الامر - علیه السّلام - بر انجام سه کار خاص است:

- ۱ - خواندن نماز شب، این عمل را ائمه معصومین - علیهم السّلام - مثل یک امر واجب انجام می‌داده‌اند.

- ۲ - خواندن زیارت عاشورا. این زیارت شریف در کتاب «مفاتیح الجنان» آورده شده است. زیارت عاشورا را حضرت امام باقر - علیه السّلام - به فردی به نام «علقمه بن محمد حصرمی» آموزش داده‌اند. به دلیل نام این فرد، دعای بعد از زیارت عاشورا به «دعای علقمه» معروف است. در مورد اهمیت این زیارت و چگونگی

خواندن آن بسیار سفارش شده است.

۳- خواندن زیارت جامعه که به «زیارت جامعه کبیره» معروف است. این زیارت نیز مانند زیارت عاشورا در کتاب مفاتیح الجنان نقل شده است. زیارت جامعه را حضرت امام هادی - علیه السلام - امام دهم شیعیان به فردی به نام «موسی بن عبدالله نخعی» تعلیم فرموده‌اند. با این زیارت می‌توان هر یک از ائمه اطهار - علیهم السلام - را زیارت کرد. در اهمیت و چگونگی خواندن این زیارت نیز بسیار سفارش شده است.

